

_ میخواد باعث جدایی من و پسرم بشه

با شک پرسید :

_ کی؟!

_ اون پیرمرد عوضی و خودخواه دوست داره پسرم از من جدا بشه تا من داغون بشم

.

با شنیدن این حرف من با تاسف سرش رو تکون داد و گفت :

_ اصلا باورم نمیشه چجوری میتونه همچین کار هایی انجام بده اصلا تو ذهن من جا

نمیشه

_ تازه میدونی واسه پسر من یه مادر هم انتخاب کردن مادرش باید نور باشه همشون

آشغال هستند اون خان زاده هوسباز که ثانیه به ثانیه داره ازدواج میکنه هم از همه

چیز خبر داره

_ جدی؟!

_ آره

_ یخورده باعث میشه آدم شکه بشه چون اصلا بهش نمیاد میدونی؟!

_ اتفاقا خیلی بهش میاد

_ باشه حالا انقدر عصبی نباش به خودت فشار نیار

_ دارم دیوونه میشم

_ پاشو یخورده استراحت کن بعدش صحبت میکنم باشه تو اول باید آرام بشی .

با صدایی گرفته شده گفتم :

_ من کاملا خوب هستم نیاز نیست نگرانم باشی

با تاسف سرش رو تکون داد :

_ تو حالت خوب نیست پس انقدر اینجا واسه خودت قصه نباف پاشو

_ باشه

بعدش پا شدم به سمت اتاقم رفتم خوابیدم زیاد طول نکشید که چشمهای من بسته شد ...

با احساس نوازش موهام چشمهام رو باز کردم با دیدن خان زاده اخمام به طرز وحشتناکی تو هم فرو رفت سریع نشستم با غیض بهش خیره شدم و گفتم :

_ تو اینجا چیکار میکنی !؟

آروم داشت بهم نگاه میکرد

_ مگه بهت نگفته بودم حق نداری بیای اینجا !؟

با شنیدن این حرفش عصبی خندیدم :

_ نه بابا دیگه چی ؟ تو خیلی چیزها از من میخوای اما دیگه واسم مهم نیستی کامل شناختمت واسه پسر من و من نقشه کشیدی ک پسر من به اون زن عقب موندت بگه مامان تا حالا همیشه با همشون کنار اومدم اما قسم میخورم از امروز زندگی رو واسه همتون زهر میکنم .

_ درست حرف بزن تو خیلی پرو شدی زن منی فقط اما حق ...

وسط حرفش پریدم :

_ بسه انقدر زن من زن من نکن تو یه خان زاده هوس باز هستی که هر ثانیه فقط داری زن عوض میکنی ، هیچکس دوستت داره تموم کسایی که باهات هستند فقط بخاطر پولت هست ، لیاقت تو یکی مثل پریناز و نور هست که قلبشون پر از سیاهی هست اما من اجازه نمیدم این سیاه بودن قلبشون باعث بشه زندگی پسر من نابود بشه .

بعدش بلند شدم که خان زاده هم بلند شد و گفت :

_ وایستا

ایستادم سرد بهش خیره شدم که نگاهش رو بهم دوخت و ادامه داد :

_ برمیگردیم عمارت و تو حق نداری به کسی توهین کنی .

پوزخندی بهش زدم :

_ حتما

اخماتش رو تو هم کشید میدونست به حرفش گوش نمیدم من تصمیم رو گرفته بودم

نمیداشتم خواب به چشم هیچکدومشون بیاد زندگیشون رو جهنم میکردم .

همین که همراهش از کلبه خارج شدیم ، محمد به سمتون اومد و گفت :

_ حل شد ؟!

با خشم بهش خیره شدم و داد زدم :

_ تو چرا همیشه جاسوسی من و میکنی ؟!

چشمهاتش گرد شد شکه شده جواب داد :

_ من به آراز نگفتم اینجا هستی

عصبی خندیدم :

_ درسته تو نگفتی خودش فهمید ، مطمئن باش دیگه مزاحمت نمیشم .

بعدش جلوتر راه افتادم ، میدونستم محمد چیزی به خان زاده نگفته اما لازم بود

اینجوری بگم تا وقتی گاهی به کمکش لازم داشتم اومدم خان زاده چیزی متوجه نشه

و نیاد

_ وایستا

با شنیدن صدایش ایستادم ک سرد و خشک گفتم :

_ چرا با محمد بد حرف زدی ؟!

- چون حقش بود

- کارت اشتباه بود

پوزخندی بهش زدم :

- جدی؟!

- آره

- فقط منتظر بودم تو بهم بگی کارم اشتباه بود

با تاسف سرش رو تکون داد :

- عقلت رو از دست دادی زود باش سوار شو باید بریم .

با شنیدن این حرفش فحشی زیر لب بهش دادم و سوار ماشین شدم تموم مدت تا رسیدن به عمارت ساکت بودم و فقط داشتم واسش نقشه میکشیدم نمیتونستم به هیچ عنوان از گناهِش بگذرم باید یه جوری به خدمتش میرسیدم ، صدای مامان بلند شد که اسمم رو صدا زد ؛

- پریزاد

به سمت مامان برگشتم چشمه‌هایش بشدت قرمز شده بود ، تنها کسایی که صادقانه دوستم داشتند خانواده ام بودند به سمتم اومد من رو محکم تو بغلش کشید و با گریه پرسید :

- کجا رفتی عزیز دلم میترسیدم چیزیت بشه

صدای شهربانو اومد :

- سگ جون تر از این حرفاش

مامان از من جدا شد به سمت شهربانو رفت و با کاری ک کرد شکه شده داشتم بهش نگاه میکردم باورم نمیشد اما واقعا مامان یه سیلی محکم خوابونده بود تو گوشش

لبخندی روی لبهام نشست خیلی قشنگ حالش رو گرفته بود و همین باعث شده بود
قلب من خنک بشه

دستش رو به نشونه ی تهدید جلوی شهربانو گرفت و با صدایی که از شدت خشم
داشت میلرزید گفت :

_ برو عقده هایی که داری رو به جای دیگه خالی کن دست از سر دختر من بردار
وگرنه قسم میخورم زندگیت رو جهنم میکنم شنیدی !؟

چشم هاش از شدت ترس داشت دو دو میزد با صدایی لرزون گفت :

_ تو دست روی من بلند کردی ؟

_ لازم باشه بازم میکنم هر چی ما سکوت کردیم بیشتر از خودتون رفتار بدی نشون
دادید فکر کردید دختر ما ناتنی هست آره !؟

چشمهایش گرد شد

_ ما همچین فکری نکردیم

مامان لبخندی روی لبهایش نشست

_ وای به حالت اگه همچین فکری داشتی زنده زنده آتیشت میزدم شک نداشته باش

متعجب شده بودم از حرفی که شهربانو زده بود یعنی تا این حد از مامان میترسید که
داشت اینجوری صحبت میکرد ، آفرین پس به مامان که خودی نشون داده بود .